

# مادام پیلینسکا و راز شوپن

اریک امانوئل اشمیت

ترجمه عاطفه حبیبی



چترنگ

وقتی بچه بودم، مزاحمی در خانه ما زندگی می کرد. کسانی که در خانه نبودند فکر می کردند خانواده اش میت چهار عضو دارد - پدر، مادر و دو فرزند - در حالی که در آن خانه پنج نفر زندگی می کردند. مزاحم همیشه در اتاق نشیمن بود. همان جا می خوابید و همه چیز را زیر نظر داشت. غرغرو، بی حرکت و به درد نخور بود.

بزرگ ترها درگیر کارهای خودشان بودند و توجهی به او نمی کردند، تنها گاهی اوقات مادرم عصبانی به سراغش می رفت و تمیزش می کرد. فقط خواهرم بود که با او رابطه داشت. هر روز حدود ظهر از خواب بیدارش می کرد و او هم با سروصدا واکنش نشان می داد. من از او متنفر بودم. از سروصدا، سرووضع اندوه بارش، بزرگی بی حد و اندازه و ظاهر مرموزش بدم می آمد. شب ها، اغلب قبل از خواب، دعا می کردم که زودتر از خانه ما برود.

از کی با ما زندگی می کرد؟ از وقتی یادم می آید در خانه ما جا خوش کرده بود. قهوه ای، خپل، چاق و پر از لکه بود. با دندان های زردش ناگهان موزیانه سکوت را می شکست و جارو و جنجال راه می انداخت. هر وقت خواهرم که از من بزرگ تر بود مقابلش می نشست، می دویدم و به اتاقم پناه می بردم، زیر لب آواز می خواندم و دستم را روی گوش هایم می گذاشتم تا صدای گفت و گویشان را نشنوم.